أعوذُ بِالله مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم

بِسمِ الله الرَّحمَنِ الرَّحیم

و صلَّی‏ اللهُ عَلَی سیّدنا و نبیّنا أبی‌القاسم مُحَمّدٍ

و علی آله الطّیبین الطّاهرین و اللعنة عَلَی أعدائِهِم أجمَعینَ

و من أین لی النجاة و لاتستطاع الا بك. در جلسه گذشته عرض كردیم كه نجات و رستگاری از ناحیۀ پروردگار است، جهت این‌كه نجات یعنی از مهلكه به درآمدن، یا به معنای فلاح است؛ یعنی می‌توانیم بگوییم اعم است از فلاح؛ رب نجنی من القوم الظالمین؛ یعنی من را از این مهلكه به دربیاور. بله، نجات به معنای از دریا به ساحل رسیدن است، از سختی به آسایش برآمدن است، از تنگی به یسر رسیدن است؛ اینها معنای نجات است، مصادیق نجات است.

وقتی كه ابتعاد انسان كه منشأ برای همۀ شرور همان ابتعاد است و همان دوری از قرب، انغمار در دنیا و مظاهر دنیا است. وقتی این منشأ برای شرور و مهلكه باشد طبعاً طرف خلافش خیر و سعادت است كه حضرت می‌فرمایند: من أین لی الخیر یا رب و لایوجد الا من عندك این خیر طبعاً از ناحیۀ پروردگار است.

 پس این عبارت اول همان تفسیر می‌كند عبارت دوم را و عبارت دوم را می‌توانیم بگوییم بدل یا عطف بیان عبارت اول است.

 و من أین لی النجاة و لاتستطاع الا بك نجات از كجا برای من میسر می‌شود؟ از این مهلکۀ عالم طبع و عالم ماده چطوری من درمی‌آیم؟ آیا من قدرت دارم به اندازه یک سر سوزنی قدمی ‌بردارم؟ ابداً! امكان این‌كه قدمی ‌بردارم برای من نیست. آیه دارد که: إِنَّ اَلَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اَللّٰهِ لَنْ یخْلُقُوا ذُبٰاباً وَ لَوِ اِجْتَمَعُوا لَهُ وَ إِنْ یسْلُبْهُمُ اَلذُّبٰابُ شَیئاً لاٰ یسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ اَلطّٰالِبُ وَ اَلْمَطْلُوبُ ﴿الحج‏، ٧٣﴾. ـ ظاهراً، اگر درست بخوانم نمی‌دانم ـ ما به اندازۀ ‌یك سر سوزن و به اندازه بال زدن یک مگس قدرت نداریم قدمی برداریم چطور نجات را می‌توانیم برای خودمان تحصیل كنیم؟ و آنهایی كه به این مخمصه و بلیه دچار شدند همه سر از مسائل دیگر درآوردند.

 بله، بله! همین ابن سینا، در یك عبارتی از او می‌دیدم...، ابن سینا شخص غیرعادی بود دیگر، قوایش غیرعادی بود. همین ابن سینا در یك عبارتی گفته بود اگر یك شخص در عالم بتواند به حقایق و اسرار هستی پی ببرد آن من هستم. همین یك عبارت او را به زمین زد به طوری كه در آخر عمر می‌گویند در بیست و چهار ساعت حدود ده ساعت گریه می‌كرد و می‌گفت خدایا دستم کوتاه است و دارم می‌روم. بعد دیگر... البته به طور كلی در آن اواخر عمر دیگر حالش تغییر كرده بود و فهمیده بود که هیچ پخی نیست.

 یك روز یكی از همین دوستان ما بود، حالاتی داشت. این حالاتش را می‌آمد و تعریف می‌كرد برای ما و حالاتش جوری بود كه موجب حسرت بقیه رفقا بود و خلاصه خیلی مبتهج بود از این‌كه، می‌گفت، من هر وقت خدمت آقا می‌رسم همیشه با یك كیسۀ پر و جیب پر خدمت آقا می‌رسم. من از این حرفش خوشم نیامد و می‌گفت افراد تفاوت دارند افرادی كه خدمت آقا می‌رسند اینها تفاوت دارند، بعضی‌ها استعداد این راه را دارند و بعضی‌ها ندارند. من در خودم می‌بینم كه می‌توانم این راه را طی كنم. و خلاصه همین مسائل هم كار دستش داد.

 من أین لی النجاه كجا؟ این حرفها چیست؟ من در خودم استعداد می‌بینم. من این لی النجاة. نجات از كجا برای ما پیدا می‌شود، نجات از كجا برای ما پیدا می‌شود؟ او که پیغمبر است [خدا به او] می‌گوید: أَ لَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ ﴿الشرح‏، ١﴾ وَ وَضَعْنٰا عَنْكَ وِزْرَكَ ﴿الشرح‏، ٢﴾ اَلَّذِی أَنْقَضَ ظَهْرَكَ ﴿الشرح‏، ٣﴾ وَ رَفَعْنٰا لَكَ ذِكْرَكَ ﴿الشرح‏، ٤﴾ در آن بالا می‌‌گوید: أَ لَمْ یجِدْكَ یتِیماً فَآوىٰ ﴿الضحى‏، ٦﴾ وَ وَجَدَكَ ضَالاًّ فَهَدىٰ ﴿الضحى‏، ٧﴾ وَ وَجَدَكَ عٰائِلاً فَأَغْنىٰ ﴿الضحى‏، ٨﴾

وجدک ضالا فهدی تو گمراه بودی. خدا در اینجا دارد همان مقام و هویت انسانیش را به رخ پیغمبر می‌كشد. می‌گوید: تو با سایر افراد چه فرق داشتی؟! ضال خطاب به پیغمبر است ولی منظور همه افرادند دیگر. لولا اتصال به مقام ربوبی، بین پیغمبر و بین یزید هیچ فرق نمی‌كند، هیچ فرق نمی‌کند، هیچ، ابداً. وقتی پیغمبر می‌گوید: ربنا لاتكلنا الی نفسنا طرفة عین ابدا فی الدنیا و الآخره راست می‌گوید، پیغمبر درست می‌گوید. واقعاً این مسأله را فهمیده است.

 ولایتی‌ها آمده‌اند بین توحید و بین كثرت فاصله انداخته‌اند و در این وسط یك برزخی را ایجاد كرده‌اند به نام ولایت. آمده‌اند گفته‌اند: خدا اختیاراتش را همه را به ولی واگذار كرده و این یك مقامی‌ است كه كذا و كذا. اهل توحید اصلاً نه تنها این برزخ بین كثرت و بین وحدت را دارند برمی‌دارند، كثرت را هم دارند برمی‌دارند، می‌گویند كثرتی در كار نیست. بدون نظر خدا این ولی چه كاره است؟ هیچی! هیچ كاره است. این مطلب را آنها می‌فهمند. ما خیال می‌كنیم مسامحه می‌كنند. مطلب حق است، واقعیت است، شكی در آن نیست. ما خیال می‌كنیم اینها دارند مسامحه می‌كنند.

 هر كسی به اندازۀ ‌سر سوزنی بخواهد این مسأله را به خودش نسبت بدهد و حساب خودش را بخواهد جدا بكند بداند که در آن موقع مرتبه‌ای از مراتب دوزخ را حایز می‌شود و به همان مقدار از جنت و از رضوان پروردگار دور است و هر وقت ما این حال مسكنت را در خودمان دیدیم، واقعاً احساس كردیم بدانیم در آن موقع در... چون حقانیت ماهیت ما در فقر و نیاز است و حقّیت هویت پروردگار در غنا و عدم نیاز است. هرچه ما خیرات و مبرات و حسن را به آن طرف بیاندازیم خودمان را به حق نزدیك كردیم و هر مقدار که خودمان را بیچاره دیدیم خودمان را به حق نزدیك كردیم نباید جای این دو كفۀ ترازو را تغییر بدهیم و عوض كنیم كه باطل حق و حق باطل جلوه می‌كند. تمام اینها به خاطر این است كه ما موقعیت خودمان را نمی‌توانیم بازیابی كنیم.

 مولانا در این‌جا این حکایت عیاض و سلطان محمود را خیلی عالی آورده: یک کسی به او می‌گوید... خلاصه می‌رود در اتاق و در را می‌بندد و فلان و از این حرفها. که می‌آید خودش نگاه می‌كند می‌گوید چی؟ می‌گوید من یک پوستینی دارم و دوران شباب و چوپانی‌ام و این حرفها را گذاشتم و هفته‌ای یكی دو دفعه می‌روم اینها را می‌پوشم و چوب هم می‌گذارم جلویم و می‌گویم تو همانی لولا نظر پادشاه تو همان چوپانی. این‌كه الآن می‌بینی پادشاه تو را بر تمام امرا و سلاطین و این حرفها برتری داده به جهت چیست؟ چون نظر پادشاه تو را گرفته است. عاشق تو شده، عاشق چشم و ابرویت شده، گرفته است. همین. اگر سلطان محمود نظرش تو را نمی‌گرفت تو همان چوپان در بیابان بودی.

 عیاض آدم فهمیده‌ای بود. اگر این قضیه به عنوان مثل نباشد و واقعیت باشد كه ظاهراً همین‌طور است، معلوم می‌شود كه عیاض آدم بافهمی ‌بود و گویی از حقانیت در او بود و حقیقت را می‌فهمید. منتها از ناحیۀ پادشاه، از ناحیۀ ظاهر. ولی اصل مطلب و اصل قضیه را ادراك می‌كرد، در صورت حالا مثلاً اینها در نظرش بود، این را می‌فهمید.

 این مثال ما است، این مثال برای ما است. ما كه الآن آمدیم در این‌جا باید بدانیم: لولا این جهت انتساب به حضرت آقا خیلی[باشیم] خاك در بیابان. اگر نازی كند از هم فرو ریزند قالبها. تمام این خیرات و تمام این مظاهر و تمام این عنایاتی كه ما داریم می‌بینیم از بزرگان و از این طرف، هم از آن طرف به خاطر یك فروغ رخ ساقی است كه در جام افتاد، یك عنایت می‌شد آن ماهیت سوداء امیاء ظلماء كه هیچ‌گونه ارزشی ندارد، هیچ‌گونه چیزی ندارد همین كه نظر به او می‌شود، شما نگاه می‌كنید می‌بیند عوالمی را از وجود خودش پر می‌کند.

مثلاً افراد را می‌بیند اینها با هم هیچ ارتباطی ندارند ولی همین كه می‌شنویم ها این آمده رفیق شده می‌بینیم حال‌مان نسبت به او تغییر كرده. این آمده چه شده؟ رفیق شده عوض شده. چهره او را نگاه می‌كنی می‌بینی قبل از این‌كه بیاید خدمت آقا یك حالی دارد همین كه اتصال به آقا پیدا كرد قیافۀ او عوض می‌شود، عوض می‌شود.

 یك كتابی دارد آن انتاكی، «لماذا اخترت مذهب اهل البیت مذهب الشیعه»، قاضی القضات در دمشق بوده و این حرفها، یك عكسی دارد اولش، یك عكسی دارد بعدش. اول را نگاه بكنی مثل عمر می‌ماند راست راستی عین عمر می‌ماند؛ ولی وقتی كه مذهب اهل بیت را اختیار می‌كند، شیعه می‌شود عكس را [نگاه می‌کنی] چنان حالت انكسار، حالت خضوع [دارد که] اصلاً از چشمهایش پیدا است كه این، اصلاً لازم نیست بگوید این عكس مال كدام وقت است ها، همین دوتا عكس را بگذارند جلوی شما، نگاه كن ببین این عكس تشیع او است یا این...؟، جداً عین عمر است ها، خیلی حدت دارد، چیزی دارد. چشمش آن...، بعد همچنین ملایم، معلوم است كه حسابی پیش درآمده. این ولایت كار او را ساخته. باختن، بازی، فلان... جهات تأثیر جناب حضرت مولانا عمر هم که خوب نفسش در این قشنگ جلوه می‌كند، خب اینها همه را ریخته بیرون، پدرش هم درآمده فلان، وقتی نگاه می‌كنیم خیلی مظلوم، آرام. بارك الله حالا بچه خوبی شدی، حالا آدم خوبی هستی. این بخاطر چیست؟ این بخاطر همین است كه اكسیر...

اكسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم \*\* گفت روی تو چه زرد كرد سعدیا

 اكسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم. این عشق چه كار می‌كند كه وقتی می‌خورد به این، این را طلا می‌كند، رنگش زرد می‌شود ولی می‌شود طلا. قبلش چه بود؟ نه! مجاز بود، رنگ‌آمیزی بود، رنگ بود. دست می‌زدی به آن... سیب را دیدید از گچ درست می‌كنند، ناخن كه می‌زنی گچ پیدا می‌شود آهان، می‌رود این می‌شود مجاز. حقیقت چیست؟ هرچه ناخن بزنی بیشتر بویش درمی‌آید، بیشتر عطرش درمی‌آید، آن حقیقت است این مجاز است.

 اتصال به ولی كارش كیمیاگری است، چه كار می‌كند؟ عوض می‌كند. خب به شرط این‌كه انسان قدر هم بداند ها. از یك شخصی شنیدم كه می‌فرمود: ما تخم ولایت را در شما كاشتیم خودتان دیگر باید آبیاری‌اش كنید آن کاری كه ما باید انجام بدهیم انجام دادیم، حالا تنبلی می‌كنید یك حرف دیگر است.

 حالا شما حساب كنید در این كره زمین چه افرادی هستند كه خدا اینها را موفق نمی‌كند به این دایره اتصال پیدا كنند؟! چه افرادی هستند؟! من این لی النجاة جداً ها آدم نمی‌داند چه كار ‌كند، یعنی واقعاً می‌ماند. امام حسین علیه‌السلام بلند می‌شود خودش می‌آید سراغ عبیدالله بن حر بجلی، خودش بلند می‌شود می‌آید، یعنی بالاترین مقام ولایت بلند می‌شود می‌آید در خیمۀ یک شخصی، بدبخت دنیا و آخرت، دارد می‌آید به او بگوید بابا! من آمدم این‌جا دستت را بگیرم، خاك بر سرت كنند. می‌گوید: این شمشیر من را بردار این اسبم هم خوبه. احمق بی‌شعور! اسب خوبی دارم که تند می‌رود، شمشیر من هم تیز است. می‌گوید مرده شور تو را ببرند، اگر من دنبال اسب و شمشیرت می‌گشتم خب می‌رفتم با یزید بیعت می‌كردم، چرا كربلا آمدم؟!

 این از یك طرف از یك طرف دیگر این زهیر ها، هر جا كه امام حسین علیه‌السلام بود این در می‌رفت. اصلاً خیمه‌اش را می‌زد، وقتی كه حضرت خیمه می‌زد خب بیا و برو داشت دیگر این عقب می‌رفت وقتی راه می‌افتاند خیمه می‌زد. همیشه یک منزل فاصله داشتند. بالأخره كلكش درآمد. یك جا حضرت گیرش انداخت، فرستاد سراغش، آمد، آمد اكسیر عشق در مسش آمیخت این است.

 این‌جا چه فرقی است؟ او خودش بلند می‌شود می‌رود سراغ او، ولی من این لی النجاة؟ وقتی قرار نیست قرار نیست. ولی بلند می‌شود می‌رود سراغ شخص كه بیا، می‌گوید نمی‌آیم. خودش دارد می‌رود سراغ یكی می‌گوید بیا، می‌گوید نمی‌آیم.

 این مطالبی كه بزرگان در صحبت‌ها، این طرف و آن طرف بیان می‌كنند تمام اینها رفتن است، تمام اینها عرضه داشتن است. از كسی شنیدم كه می‌فرمود: ما سفره را پهن كردیم چه كسی هست كه بیاید؟! چه كسی هست که بیاید؟! یك وقت آن اوایل آمدند، رفتند، دوباره آمدند با یك انقلاب تشریف بردند. خب حالا خوب است بروند دیگر چرا متلك می‌گویند؟! دیگر چرا مسخره می‌كنند؟! دیگر چرا طعنه می‌زنند؟! اخوی آقا با آن كیفیات كذا و اینها آمدند رفتند. كی بخل كرد؟ كی ممانعت كرد؟ ما كه خودمان شاهد بودیم. آن آقای آقا شیخ كذایی آمد، مدتی بود، چقدر آقا صحبت كرد با ایشان، چقدر با ایشان خلاصه مطالب را بیان كرد، چقدر روشن كرد. آخرش حرفی كه تحویل می‌دهد این است كه: من خیال می‌كنم اینها با مظاهر شریعت وفق ندارد خوش آمدی!

 این جناب آقای مطهری آمد، چند سال بود و حالش تغییر پیدا كرد ولی خوب در هر صورت راه خودش را جدا كرد و در مهمترین مسأله از مسائل به ایشان مراجعه نكرد و خودش را مستقل در رأی دید در حالی که برای آقا هم همین قضیه قبلاً اتفاق افتاده بود با یك اشاره آقای حداد همه این مسائل كنار رفت. اینها برای چه بود؟ این انتخاب شده، انتخاب شده، تا آخرش هم می‌رسد. او انتخاب نشده، خوش آمدی!

خواجه عبدالله می‌گوید: الهی همه از آخر ترسند من از اول. اول برایم چه نوشتی؟! البته نه اول زمانی، اولی كه الآن با ما معیت دارد. از ازل برای من چه تقدیر كردی؟ من فقط دارم آن را نگاه می‌كنم. اینها حدشان همین‌قدر است، سهمشان این‌قدر است. بیا این‌جا، بیا این‌جا، بیا این‌جا. (زیاد است؟) ولی این می‌آید می‌آید می‌آید می‌آید می‌آید تا این‌جا و بعد هم تمام می‌شود؛ کار تمام می‌شود. حالا هی بنشین مسخره كن: رفتند صوفی شده‌اند. رفته‌اند مرید جمع می‌كنند بكند.

طوطیان در شكرستان كامرانی می‌كنند \*\* و از تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس[[1]](#footnote-1)

 هر عنایت كه داری ای درویش \*\* هدیه حق شمر نه كرده خویش[[2]](#footnote-2)

 اگر به اندازۀ یك سر سوزنی ما این نجات و این رستگاری را به خودمان بدانیم در آن‌جا گیر هستیم. پس بدانیم در آن وقتی ما مطلوبیم و در آن وقتی مقرب هستیم و در آن وقتی مرضی هستیم كه كما هو حقّه به موقعیت خویش واقف باشیم و این را هم می‌شود به دست آورد، می‌شود به دست آورد؛ كه موقعیت خودمان برای ما روشن باشد.

 بین مرحوم حاج میرزا جعفر كبوتر آهنگی و یكی از بزرگان اختلاف بر سر این بود كه آیا ذاتیات تغییر پیدا می‌كنند یا نه؟ ماهیت هر كسی قابل تغیر هست یا نه؟ ایشان می‌گفتند كه قابل تغیر است او می‌گفت: نه آن چیزی كه از اول زده شده همان است. خب این جای بحث داشت. این می‌گفت كه بالأخره چه كار كنیم؟ می‌گفت به من نشان بده، به من نشان بده كه خلاصه اینها قابل تغییر هستند، ماهیت افراد، حالا نه ماهیت چیز، بلکه همان عوارض و ذاتیات آنها، شقاوتشان، سعادتشان گفت خب برو یكی را بردار پیدا كن. او برداشت رفت و دید(پیره؟) با سگ‌ها ور می‌رود، گفت: به به! گفت بروم این را بردارم ببرم، دیگر از این آدم بهتر خیال نمی‌كنم در این مملكت‌مان پیدا بشود. گفت فلانی بیا یك پولی به تو می‌دهم می‌آیی با هم برویم یك جایی؟ گفت: برویم کاری نداریم.(؟؟؟) آمد و آمد پیش... مرحوم جعفر كبوتر آهنگی هم مجتهد بود از علما بود. دیوان دارد، دیوان.... مرجع تقلید بود در همان كبوتر آهنگ همدان نزدیكی‌های همدان. آمد و گفت این است؟ یک نگاهی به او كرد و یك صیحه‌ای كشید و افتاد زمین، غش كرد، بلند شد رفت. گفت رفت و گفت آره، غیب شد خیالت جمع.

 نجات از طرف كیست؟ یك دم ولی، یك دم درویش، یك دم خدایی، این است.

ما؟! ما كه هستیم؟! ما چه هستیم؟! ما حالا آمدیم خدمت آقا پس حساب و كتابی باید داشته باشیم، این حرفها چیست؟ خیلی آقا دارند برای ما متواضعانه عمل می‌كنند. رسم گذشتگان این‌طور نبود. خیلی دارند خودشان را پایین می‌‌آورند، خیلی زیاد. اگر شما بدانید كه در دل ایشان چه می‌گذرد و ما چگونه عمل می‌كنیم از خجالت دیگر به روی ایشان نمی‌توانیم نگاه كنیم؛ سربسته بگویم، سربسته می‌گویم دیگر قضیه را باز نمی‌كنم. گفتم من نظر خودم را می‌گویم ها چیزهایی كه خودم فهمیدم. بعد حالا می‌بینیم بعضی می‌آیند منت می‌گذارند ما آمدیم اینجا، نیا! بلند شو برو! خوش آمدی! كی گفت بیایی؟ دستمال ابریشم برای تو آوردند یا كارت فدایت شوم فرستادند.

 امیرالمؤمنین افتخارش این بود كه بگوید: انا عبد من عبید محمد.[[3]](#footnote-3) افتخار علی بود، این قضیه را می‌فهمید، این مسأله را می‌فهمید كه هرچه دارد از این دارد، از پیغمبر دارد. و إلا بین علی و بین آن‌كه بود آن عقیل كه بلند شد رفت پیش معاویه و معاویه چرب كرد سیبیلش را و پول حسابی داد به عقیل..... آن یك برادر این هم یك برادر دیگر. از امیرالمؤمین چیزی به او نرسید، خیری به او نرسید، فقط آهن داغ به او رسید. گفت: خیلی خب تو به ما نمی‌دهی می‌رویم پیش معاویه. رفت پیش معاویه كیسه‌اش را پر كرد، آمد. علی هم خب چه کارت کنم؛ رفتی بیا. ولی این علی است، آن عقیل است.

 لذا ما این مسأله فقر و نیاز و احتیاج را در تمام ادعیه ‌ائمه همه را مشاهده می‌كنیم. امیرالمؤمنین دعای كمیلش را نگاه كنید، امام حسین دعای روز عرفه او را نگاه كنید. داد می‌زند من بدبختم، من بیچاره هستم، من فلك زده هستم، من ندارم. امام حسین دارد می‌گوید. او امام حسین است دارد داد می‌زند، ما می‌گوییم نه! ما داریم، ما چی چی هستیم، ما فلان.

 اصلاً می‌گویند آخرالزمان شده. ارزشها تغییر پیدا كرده، عارف به كه می‌گویند؟! به بچه سیزده ساله می‌گویند عارف. در این دوره زمانه عرفای ما سیزده ساله، چهارده ساله [شده‌اند]. جایی كه آقای قصاب‌العلما بشود عارف و كتاب بنویسد راجع به...، دیگر بقیه باید بزنند گاراژ.

 متعهد به چه كسانی می‌گویند؟ مسئول به چه كسانی می‌گویند؟ عالم به چه كسانی می‌گویند؟ اینها همه عوض شده. خب آخرالزمان است دیگر، لغات اینها... می‌گوید: برعکس نهند نام زنگی، عوض شده.

 آن امام حسین است دارد واقعیت را می‌گوید. بعد ما داریم چه كار می‌كنیم؟ ما داریم این طرف قضیه را...، ما داریم این طرف قضیه را...

 لذا آنهایی را كه در مقام باشند و بخواهند به مسأله‌ای برسند، به حق برسند بدانید که به هر وجهی شده خدا آنها را به آن حق می‌رساند. خودمان را گول نباید بزنیم. كسی كه بخواهد مسأله را بفهمد لو خلی و طبعه بینه و بین الله بخواهد واقعیت را بفهمد اگر در خواب باشد به او الهام می‌كنند، اگر در بیداری باشد مسأله را به او می‌رسانند. دوری و نزدیكی ملاك نیست، قرب ظاهر ملاك نیست.

 دع نفسك و تعال: آن عمده سر همین است این دع نفسك را شما اثبات بكن، تثبیت كن مسأله به شما خواهد رسید ولو از پر زدن یك طائر، ولو از حركت یك حیوان، ولو از یك اشاره، ولو از یك كنایه، ولو در الهام، ولو در مكاشفه مطلب به شما خواهد رسید به شرط این‌كه در مقام باشید صادق باشید، در تلقی صادق باشیم، خودمان را گول نزنیم، مسائل دیگر نیاید آمیخته نشود، ما به او می‌رسیم. روایت امام حسن عسگری علیه‌السلام كه در این مورد هست. مطلب به ما می‌رسد. حتی از این بالاتر اگر كسی واقعاً طالب باشد خدا بعضی‌ها را به عنوان واسطه وارد در این جرگه می‌كند تا به واسطۀ‌ اینها آن اصلی كشیده بشود و بیاید و چه بسا ممكن است عده‌ای از این افرادی كه در این حول و حوش قضیه هستند اینها واسطه باشند. از خدا بخواهیم كه ما را جزء وسائط قرار ندهد؛ صرفاً واسطه باشیم. این می‌آید چه كار می‌كند؟ یك دورانی می‌گذراند یك شخصی را برمی‌دارد می‌آورد، هدف آن است این واسطه است. حالا این به یك نفعی هم می‌رسد یا نمی‌رسد یك مطلب دیگر است. اما این چیست؟ این همان هدف است.

 پس بنابراین آن‌چه كه برای یك سالک حجر اساسی سلوكش را تشكیل می‌دهد و خلاصه آن عمود خیمۀ جایگاه سالك را محقِّق هست، همان جهت فقر و جهت نیاز و ندیدن خود است در قبال حقانیت ولی و در قبال حقانیت حقّ و مقام ولایت كه البته آن تفاوتی پیدا نمی‌كند، فقط مسأله این است.

اگر ما این را از اول پی‌ریزی كردیم از اول درست می‌آییم بالا اگر پی‌ریزی نكردیم به همان اندازه لنگ می‌زنیم. حالا تا كی كم بشود، زیاد بشود، این طرف بشود، آن طرف بشود آن دیگر با خدا است كه چقدر موفق باشیم، خدا به ما توفیق بدهد كه بتوانیم هرچه زودتر این مسأله را از خودمان رد كنیم. اگر این مسأله را از خودمان رد كردیم به توفیق خدا دیگر سرازیر می‌شویم از بالا و پایین. وَ لَوْ أَنَّ أَهْلَ اَلْقُرىٰ آمَنُوا وَ اِتَّقَوْا لَفَتَحْنٰا عَلَیهِمْ بَرَكٰاتٍ مِنَ اَلسَّمٰاءِ وَ اَلْأَرْضِ ﴿الأعراف‏، ٩٦﴾. ولی اینها آمدند عتاب كردند عصیان كردند، طغیان كردند و ما چه كار كردیم؟ اینها را نگه داشتیم.

 در روایت داریم وقتی كه نماز می‌خوانیم بایستی كه آن نماز خالصاً لوجه الله باشد. وقتی كه غیر در آن شریك باشد خدا می‌گوید كه من غیرت دارم و غیرت من اجازه نمی‌دهد كه غیری را در آن فعلی كه به من منتسب است شریك كنم. من می‌آیم سهم خودم را هم می‌بخشم به همان غیر، همه‌اش بشود مال آن كس دیگر. خدا به اندازۀ سر سوزنی حاضر نیست فعلی را كه به او منتسب است غیر در او داخل بشود. حالا ببنید اگر یك قلبی که غیر در این قلب داخل است خدا چه كار می‌كند؟ چاره‌ای نیست جز این‌كه اول آن غیر را بزند بیرون، برود بیرون. بعد چه؟ خودش تشریف بیاورد.

 لذا به نظر من می‌رسد تنها و تنها دعایی كه ما می‌توانیم بكنیم و توجهی كه می‌توانیم داشته باشیم در ادعیه خودمان، در حال خودمان، در تفكر خودمان، در تفکر خودمان، در تأمل در نفس خودمان همین مسأله بدبختی و بیچارگی و ظلالتی است كه وَ وَجَدَكَ ضَالاًّ فَهَدىٰ ﴿الضحى‏، ٧﴾ و شاكر این نعمت باشیم و متوجه باشیم كه قضیه ما.[قضیه]

 بی عنایات حق و خاصان حق \*\* گر ملك باشد سیاه استش ورق[[4]](#footnote-4)

تمام آن‌چه كه ما را از دیگران امتیاز داده است همان نظر ولی است كه به ما افتاده. این به ما امتیاز داده. خودمان چه مطاعی را به بازار آوردیم؟ خودمان چه كار كردیم؟ هیچی! هیچ كاری نكردیم.

 من نمی‌دانم این قضیه را گفتم یا نگفتم، خیال می‌كنم شاید این قضیه را گفته باشم. که اگر گفته باشم که خب رفقا... آن قضیه مولانا كه می‌گفت یك كسی را داشتیم كه قاضی بود در حلب و آن یارو آمد گرفتش و اینها. گفتم؟ هان؟ آهان پارسال گفتم بله. و خلاصه فقط آن‌كه ما با خودمان یك جفت پیراهن و شلوار برداشتیم همین، بقیه‌اش چیست؟ هیچی آقا! هیچ ابداً، بقیه هیچ است.

 و تمام چیزها و تمام آثار و این مظاهر كمال. اینها ان‌شاءالله كه كامل می‌شود و تمام می‌شود و بلکه اتم هم می‌شود. تمام اینها فقط نظر ولی ‌است، نظر بكند می‌آید، نظر نكند هیچ خبری نیست آقاجان، هیچ خبری نیست! به جان شما من افرادی را دیدم كه این افراد حالاتی داشتند، كه اینها حالاتشان كذا و كذا بود. شاید اگر هم شما متوجه می‌شدید تعجب می‌كردید از... حالات توحیدی داشتند ها! نه این مكاشفات صوری. ولی وقتی كه نظر ولی از اینها برگشت اینها به قعر جهنم رفتند؛ ای كاش می‌ماندند این وسط. نه این‌كه آن حالت از آنها گرفته می‌‌شود. قرآن آتش زدند، مفاتیح آتش زدند. من با چشم خودم اینها را دیدم. تمام اینها چیست؟ نظر این برگشت. برای چه؟ برای این‌كه او گفت این كار را انجام بده. او گفت كه: این را برای شماها گفته برای من نگفته؛ من الآن این را انجام می‌دهم. هیچی، ایستاد آقا، در مقابل ولی ایستاد، ایستاد. گفتش كه نه! من به نظرم می‌رسد كه این خوب است. خب به نظرت می‌رسد برو انجام بده. رفت انجام داد کارش هم به کجا کشید، یكدفعه نه ها! یواش یواش! اگر قرار بشود كه قضیه برگردد یواش یواش برمی‌گردد.

 دیگر باید از خدا بخواهیم كه این ادعیۀ حضرت سجاد را در حق ما مستجاب كند و ما را به همان مسأله اساسی و نقصان واقعی خودمان متوجه كند كه تمام اینها ناشی از جهالت است. جاهل هستیم، جاهل هستیم برمی‌داریم این طرف می‌كنیم. راه را به ما نشان دادند نمی‌پذیرم. خب دیگر باید چه كرد دیگر؟! وقتی كه من خدمت یك شخصی گفتم كه آقا شما که این مسأله را بیان می‌كنید پس چرا با این روشنی و واضحی مسأله قبول نشود؟ ایشان فرمود كه خب چه باید كرد وقتی كه خدا نمی‌خواهد یک كسی را هدایت كند انسان چه كار می‌تواند انجام بدهد؟ هر كاری می‌كنی قبول نمی‌كند. از این راه می‌روی، از این راه می‌آیی، محبت می‌كنی، ملاطفت می‌كنی، مطلب را می‌گویی، فلان می‌كنی، نمی‌كند چه باید كرد؟ باید گفت ان‌شاءالله خدا خودش [عاقبت امور ما را خیر قرار دهد] اللهم اجعل عواقب امورنا خیراً.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

1. غزلیات حافظ. [↑](#footnote-ref-1)
2. سنایی(هر هدایت که داری ای درویش...) [↑](#footnote-ref-2)
3. الوافی، ج ١، ص ٣٥٧ [↑](#footnote-ref-3)
4. مثنوی معنوی مولانا [↑](#footnote-ref-4)